



FARAWAY WANDERERS

مترجم: Haruna

سایت: myanimes.ir

چپتر چهارم: جوانمرد

مرد سیاه‌پوش و دختر، به سرعت مشغول جنگیدن شدن. ژو زیشو به عنوان کسی که از خارج از گود به این مبارزه نگاه میکرد، به خوبی میتونست توانایی هاشون رو بررسی کنه.

حرکاتشون کاملاً یکسان نبود ولی مسلماً از لحاظ بی‌رحمانه بودن، تو یک سطح قرار داشتن. به نظر نمیرسید که جزو فرقه‌های اُرتدُکسِ درستکار و صالح باشن.

بعد از حدود چهارده-پونزده حرکت، مرد به عقب جاخالی داد و با پا ضربه‌ای به نقاط شانژونگ^۱ دختر زد. دختر یک قدم به عقب رفت، ناله‌ی آرومی کرد و روی حرکت بعدیش تمرکز کرد که محکم ضربه زدن به زانوی دشمن بود.

ولی زمانی که انتظارش رو نداشت، صدایی از چیزی که توی قسمت بالایی شلوار مرد، پنهان شده بود، به گوشش رسید. و از اون چیز، فتری بیرون پرید و تیری پرتاب شد که هدفش چونه‌ی دختر بود.

1. نقطه‌ی طب سوزنی در وسط سینه

دختر چندان بد نبود، حتی در حال حاضر توی این مبارزه برتری داشت، ولی اصلاً این حرکت پست و کثیف رو پیش‌بینی نمی‌کرد. اضطرابش داشت بیشتر و بیشتر میشد ولی در این لحظه جاخالی دادن بی فایده بود.

سنگی که توی دست ژو زیشو بود، بالاخره مفید واقع شد؛ چون به سمت تیری ک در حال نزدیک شدن بود، پرتابش کرد. تیر از مسیرش منحرف شد، از کنار شقیقه‌ی دختر گذشت و رد کوچیکی به جا گذاشت.

یک آدم معمولی، بعد از اینکه خطر از بیخ گوشش رد میشه، احساس ترس و وحشت میکنه. ولی ظاهراً این دختر برعکس بود؛ خجالتی که از حواس‌پرتیش داشت، تبدیل به حس خشم شد.

به سرعت جلو رفت، با پنجه‌هاش به مرد حمله کرد. به استخون پای دشمن چنگ زد و بدون تردید اون رو پیچوند.

مرد که پاش شکسته بودی، فریادی از درد کشید؛ ولی شخصی که بهش حمله میکرد، متوقف نشد. روی دستش یه هاله‌ای از نور آبی بود و بی‌رحمانه با اون، ضربه‌ای محکم به وسط سینه‌ی مرد زد. مرد به عقب پرتاب شد و هردو پاش خم شد و شکست.

وقتی که با چشمای گشاد به دختر خیره شد، صورتش به سرعت خاکستری و بنفش شد و به سمتش اشاره کرد: "تو... تو بن... بنفش..."

و قبل از اینکه بتونه جمله‌ش رو تموم کنه، مُرد.

بخاطر این بانوی زیبا ولی بی‌رحم، زن مُسن‌تر به حد مرگ ترسیده بود. ولی در عوض، پسرِ ساده، عکس‌العمل سریع‌تری از خودش نشون داد؛ خودش رو به سمت مرد ماهیگیر انداخت و باعجله پرسید: "عمو لی، حالت خوبه؟ تو..."

پیرمرد هنوز یه نفسی براش موند. با همه‌ی نیرویی که داشت، به آستین پسر چنگ زد. پسر سعی کرد اون رو بگیره و بهش تو ایستادن کمک کنه.

دختر بنفش‌پوش به سمت پیرمرد رفت، با دست پلک‌هاش رو بالا داد و اخم کرد: "این سمِ 'سه گنگ' ^۲ تا مرگه"، دیگه نمیشه کاری براش کرد. تسلیت میگم."

پسر دست‌های دختر رو کنار زد؛ با خشم بهش خیره شد و سرش فریاد زد: "مزخرف نگوا!"

2. گنگ یه واحد اندازه‌گیری زمانه. هر یه گنگ حدودا دو ساعته.

ابرو های دختر بالا رفت، هاله‌ای از اشتیاقِ قتل و کشتار دوباره روی چهره‌ی خندونش سایه انداخت. ولی بعد از اینکه یه چیزی یادش اومد، سعی کرد اشتیاقش رو سرکوب کنه. دست به سینه ایستاد و پوزخند زد: "تو، توله سگِ کوچولو، حتی نمیتونی فرق بین خوب و بد رو ببینی."

ماهگیر نگاه مختصری به دختر انداخت. تک تک کسایی که اونجا بودن رو از نظر گذروند و درنهایت روی ژو زیشو توقف کرد_ که کنار پای مجسمه ایستاده بود و دوتا کاهی که به سرش چسبیده بود، قیافه‌ش رو خنده دار کرده بود. پیرمرد به سمتش برگشت تا بهش یه چیزی بگه.

نگاه همشون به طرف اون برگشت.

دختر خندید: "آه! داشتم فکر میکردم که ناجیِ خیرخواه من کیه. باورم نمیشه تو بودی! من برات شراب خریدم، تو هم توی مبارزه بهم کمک کردی؛ پس با هم بی حساب شدیم!"

این دوتا چیز اصلاً یک لحظه هم میتونستن با هم برابر باشن؟ ولی ژو زیشو هیچوقت خودش رو در حد کلکل کردن با یک بانوی زیبا، پایین نمی آورد.

پس لبخند زد، به سمت ماهیگیر رفت و رو به پایین خم شد: "با من کار داشتی پیرمرد؟"

ماهیگیر گفت: "من... من تیکه نقره‌ت رو بهت برمیگردونم، قایق سواریت مجانی بود؛ به جاش تو باید کمک... کمک کنی..."

ژو زیشو منتظر نمود تا جمله‌ش رو کامل کنه؛ سرش رو تکیه داد و با اکراه بلند شد، ولی پیرمرد محکم مچ دستش رو گرفته بود: "کمکم کن... این بچه رو ببر به ملک تای‌هو که متعلق به خانواده‌ی ژائوئه..."

اون پیرمرد یه بانوی زیبا نبود، بنابراین ژو زیشو آه کشید: "گوش کن پیرمرد..."
ولی حرفش قطع شد: "اگه... اگه این لطف کوچیک رو... انجام بدی، خیلی زیاد...
قدردانت می‌شم..."

ژو زیشو سرش رو بلند کرد، با اوقات تلخی به این معبد مخروبه ای که وسط ناکجاآباد بود نگاه کرد. به این فکر کرد که شاید باید چهره‌ش رو بیشتر از قبل تغییر بده، چون انگاری چهره‌ی الانش به اندازه‌ی کافی بیمار و ناتوان به نظر نمیومد. چطوری مردم فکر میکردن اون انقدر سخاوتمنده که یه همچین درخواستی رو قبول کنه؟

به نظر میرسید که مرد ماهیگیر داره آخرین نفس‌هاش رو میکشه، حلقه‌ی دستش دور
مچ ژو زیشو محکم‌تر میشد ولی نفس‌هاش محو و ضعیف‌تر از قبل دهنش درمیومد؛ با
لکنت گفت: "این رو یه مسیر برای اینکه شایستگی‌ها و توانایی‌هاش رو بیشتر کنی در
نظر بگیر، التماس می‌کنم! برای نسل‌های بعدیت... حتی اگه بمیری و فرزندی نداشته
باشی... بهر حال بازم... زندگی بعدی خودت پیش‌روته..."

اون جمله‌ها مثل برخوردِ صاعقه، بهش اصابت کردن؛ و میخ‌های توی سینه‌ش تیر
کشیدن، انگار که میخواستن عمیق‌تر از قبل توی گوشت تنش فرو برن.

زندگی بعدیت هنوز هست. گناه‌هایی که طی این سال‌ها انجام دادی، با مرگت طی این
سه سال کاملاً جبران میشن، ولی... زندگی بعدیت هنوز پیش‌روته، اینطور نیست؟

بعد از مدتی طولانی، ژو زیشو آه کشید. تیکه نقره رو چندبار بین دست‌هاش چرخوند و
بعدش اون رو توی جیبی که روی سینه‌ش بود، برگردوند.

چشم‌های تار مرد ماهیگیر درخشید. لب‌هاش لرزید و بعد، نوری که توی چشم‌هاش بود
به آرومی خاموش شد. گره دستش دور مچ ژو زیشو شل شد و به آهستگی آویزون شد.
هرچند هنوز به نظر می‌ومد که قصد داره چیزی رو زمزمه کنه.

ژو زیشو گوشش رو به دهن پیرمرد نزدیکتر کرد و غرغر بریده بریده‌ش رو شنید: "تو باید... مجبوری... اگه انجام ندی... من... من هیجده نسل بعدیت رو تعقیب... تعقیب میکنم... حتی... جد و آبادت رو..."

ژو زیشو خودش رو عقب کشید، واقعا زبانش بند اومده بود. زمانی که مرد ماهیگیر آخرین نفسش رو کشید، سرش به یک طرف افتاد. زجه‌های دردناکی از اعماق سینه‌ی پسر بیرون اومد.

زنِ مُسن که لباس خدمتکارها رو به تن داشت هم بعد از اینکه کنارش ایستاد، ذهنش خالی شد و با وحشت شروع به گریه کرد.

ژو زیشو و دختر بنفش‌پوش، یک طرف ایستادن.

چشم‌های درشت دختر اطراف رو گشت، صداش آهسته بود: "ارباب گفته بود که ظاهرت گمراه کننده‌ست و بیشتر از چیزی که نشون میدی، هستی. ولی قبلاً واقعا متوجهش نشده بودم. از کدوم حزبی؟ اسمت چیه؟"

ژو زیشو با فروتنی گفت: "این بنده‌ی حقیر، ژو هست.... ژو شوآ، صرفاً یه آواره‌ی خونه به دوشم که به همه جا سفر میکنم. در واقع، من هم تا الان سعادت نداشتم که اسم شما رو بدونم، بانوی جوان."

دختر از بالا تا پایینش رو نگاه انداخت و سرش رو تگون داد: "اگه مثل یه روح بیمار به نظر نمیرسیدی و عین اونا راه نمیرفتی یا حرف نمیزدی، بیشتر به توصیفی که ارباب درموردت کرد، شبیه میشدی. من گو شیانگم."

دختر تا به حال ژو شو به گوشش نخورده بود. علاوه بر این، اونا فقط به طور اتفاقی با هم ملاقات کرده بودن؛ پس دلیلی نداشت که باهمدیگه کاملاً صادق باشن. اما سعی کرد خیلی فکرشو درگیر نکنه، به جاش به سمت پسر جَوون رفت و شونه‌ش رو نوازش کرد: "ببین، اون دیگه از دنیا رفته. باید به طور شایسته‌ای دفنش کنی. افراد دیگه‌ای هم تعقیبتون میکنن؟"

پسر هنوز بابت گستاخی چندلحظه پیش دختر عصبانی بود، پس فقط بهش چشم‌غره رفت. غم و خشمی که درونش لبریز بود، هیچ راهی نداشت که فروکش کنه؛ بنابراین همش رو به سمت دختر نشونه گرفت. انگار که اون شخصی بود که ماهیگیر رو به قتل رسونده بود.

گو شیانگ یه ابروش رو بالا انداخت. این دختر مهارت داشت ولی تجربه‌ی کافی نداشت، علاوه بر این، هاله‌ای از یک رزمی‌کارِ غیرعادی رو از خودش تراوش می‌کرد.

از اینکه پسر خشمش رو روی اون خالی میکرد، صبرش به سر رسیده بود؛ بنابراین دستش رو به قصد حمله، بالا برد. ولی دخالتِ ژو زیشو غافلگیرش کرد.

گو شیانگ احساس کرد دستی به سردیِ یخ با ملایمت دور مچش پیچید. با اینکه هیچ دردی احساس نمی‌کرد _انگار شخصی که عاملش بود هیچ نیرویی به کار نبرده بود_ ولی دختر قادر نبود که تکون بخوره یا حتی مچش رو کنار بکشه.

ناخودآگاه نگاهِ بهت‌زده‌ای به این مردِ به ظاهر بیمار انداخت. با خودش فکر کرد: ارباب خیلی بهش احترام میداشت ولی مرموزتر از اون چیزیه که فکرش رو میکردم. مطمئن نیستم اگه بهش حمله کنم اصلاً امکانش باشه که موفق بشم."

چون باهوش بود و حد و مرزش رو میدونست، تصمیمش رو عوض کرد و دستش رو عقب کشید. رو به ژو زیشو نیشخند زد: "فقط به احترام تو بیخیالش میشم."

بعدش دختر به سمت پسر جَوون برگشت و شروع به سرزنشش کرد: "ببین بچه‌ی لوس بداخلاق، این خواهر جونت فقط داشت از اینجا رد میشد و چون دلش به حالت میسوخت، بهت کمک کرد. پس یه جوری نگاهم نکن که انگار کل خاندانت رو قتل عام کردم یا همچین چیزی. اگه انقدر میخوای که خشم و غمت تسکین پیدا کنه، برو سعی کن انتقامشو بگیری. چقدر کارت درسته که فقط بلدی بالا سر جنازه‌ش زار بزنی و برای این خواهر خوب و صبورت قلدری کنی!"

شاید / این دختر باهوش بود، ولی مطمئناً مهربون نبود.

ژو زیشو چاره‌ی بهتری نداشت برای همین تصمیم گرفت ب طور مختصری، پسر رو دلداری بده؛ ولی در کمال تعجبش، پسر بعد از اینکه بخاطر حرف‌های دختر، چند لحظه هنگ کرد، یکدفعه با تمام توان اشک‌هاش رو پاک کرد و زانو زد. با صدای بلندی، دو بار سرش رو به زمین زد و آهسته گفت: "شما حق داشتید منو سرزنش کنید بانو. من خیلی بهتون بی‌احترامی کردم."

صورت پسر منقبض شده بود و دندون‌هایی که محکم روی هم فشار میداد باعث شده بود ماهیچه‌های صورتش بیرون بزنن.

در مقابل، گوشیانگ مبهوت شده بود، نیم قدم عقب رفت و با چشم‌های درشتِ بادومی شکش پلک زد: "من - من اون چیزا رو نگفتم ک مجبورت کنم جلوم زانو بزنی. بلند شو - فقط زود بلند شو."

ژو زیشو کمی خم شد تا به پسر کمک کنه و بعد پیشنهاد داد: "اول باید برادر لی بزرگ رو دفن کنیم. اون ب من اعتماد کرد تا به کارها رسیدگی کنم، بنابراین من توی سفره همراهیت میکنم. ولی اگه شما دو نفر عجله ای ندارین، میتونی یه کم دیگه اینجا استراحت کنی و بهم بگی چه اتفاقی افتاده."

پسر زیر لب موافقت کرد، بنابراین ژو زیشو بهش کمک کرد تا محلی پشت معبد پیدا کنه و پیرمرد رو دفن کنه.

دختر داشت نگاهشون میکرد و بالاخره قلبش به درد اومد. براشون یه تیکه چوب برد و با خنجری که از کمرش درآورده بود، اون رو تراشید تا یه سنگ قبر ساده درست کنه.

دختر پرسید: "اسمش چی بود؟"

پسر چند لحظه فکر کرد و بعد سرش رو تگون داد: "اون فقط به ما گفته بود که فامیلیش لی هست؛ و اینکه یه چیزی رو به پدرم مدیونه، بنابراین زندگیش رو به خطر انداخت تا به ما کمک کنه که فرار کنیم. من فقط صداش میکردم عمو لی... واقعا نمیدونم که اسم واقعیش چی بوده."

ژو زیشو آه کشید؛ مردم توی جیانگ هو^۴ هر طور که صلاح بدونن دین شون رو ادا میکنن و انتقامشون رو میگیرن؛ آیا اصلاً نیازی هست که از خودشون اسمی به جا بزارن؟

گوشیانگ سرش رو پایین انداخت و روی چوب تراشید "مزار آمو لی جوانمرد". بعد بررسیش کرد و وقتی ازش راضی شد، اون رو به ژو زیشو داد: "چطوره؟"

ژو زیشو به کلمه‌ی 'آمو' که غلط نوشته شده بود نگاه کرد؛ همزمان خنده‌ش گرفت و غمگین شد. با انگشتش کلمه‌ی عمو رو درست کرد و بعد تیکه چوب رو روی قبر گذاشت.

پسر جَوون زانو زد؛ در حالی که سعی میکرد اشک‌هایش رو سرکوب کنه، سه بار سجده کرد. بعد بلند شد و پشتش رو صاف کرد.

4. منظور از لفظ "جیانگ هو"، جامعه‌ی افراد رزمی کاره.